

دقایق آخر با شهید محمد حسین فهمیده

لحظه توفان



انتشارات روزگار، ۱۳۹۰
محمد عزیز
۶۶۹۵۸۱۴۰

من از او بوی خودسوزی شنیدم
حدیث عشق آموزی شنیدم
ز آهنگ شکست استخوانش
صدای پای پیروزی شنیدم

قیصر امین پور

به همان نسبت که فشار عراقی‌ها بر روی خرمشهر روز به روز بیشتر می‌شد، تعداد نیروهای مدافع و اسلحه و مهمات آن‌ها هم هر لحظه کم و کمتر می‌شد. از حدود یک صد و پنجاه نفر پاسدار سپاه خرمشهر اکنون فقط حدود بیست نفر باقی مانده بودند و هنوز می‌جنگیدند. بقیه یا شهید یا اسیر و یا به شدت زخمی شده بودند. تعداد نیروهای ارتشی، بومی و بسیجی هم، اکنون به حداقل ممکن رسیده بود. از نیروهای کمکی که هر روز وعده رسیدن آن‌ها را می‌دادند هم هیچ‌گونه خبری نبود. شهر داشت سقوط می‌کرد. در چنین شرایطی فرمانده سپاه خرمشهر «محمد جهان‌آرا» به «شادگان» رفت و با تعدادی نیروی سپاهی و بسیجی برگشت اما دیگر کار از کار گذشته بود و این نیروها هم نتوانستند دشمن را- که بر اکثر نقاط خرمشهر مسلط شده بود- عقب برانند.

در این روزها بچه‌ها را به نقاط مختلف شهر می‌فرستادند و به آن‌ها می‌گفتند: در شهر گشت بزنید و تیراندازی کنید تا عراقی‌ها خیال کنند ما نیرو زیاد داریم و بچه‌ها هم چند روزی به این روش با دشمن در جنگ و گریز بودند، تا اینکه از طریق فرماندهی به آن‌ها دستور داده شد که شهر را تخلیه کنند. باور کردنی نبود اما باید می‌رفتند. به آن‌ها تأکید شده بود که باید مسجد جامع را- که تا آن روز نگذاشته بودند هرگز بر آن غبار غربت بنشینند- ترک کنند و خرمشهر را- که هر کوچه و خیابانش برای آن‌ها یادآور حماسه‌ای شورانگیز بود- در دست دشمن رها سازند... نه باور کردنی نبود. اما به هر حال باید می‌رفتند. پس آخرین فشنک‌ها و نارنجک‌هایی را که داشتند، با خود برداشتند و با دلی شکسته و

چشمی گریان از مسجد بیرون آمدند، حسین، محمدرضا، پیرمرد و دو سه رزمنده دیگر همراه با سه- چهار نفر از خواهران امدادگر و چند نفر زخمی که قادر به راه رفتن نبودند- و دیگران آن‌ها را به دوش می‌کشیدند. از همان اولین دقایق زخمی‌ها مدام به آن‌ها التماس می‌کردند:
- شما را به خدا ما را به حال خودمان بگذارید و برید.
- خودتان را به خاطر ما به خطر نندازید.
- ما می‌خواهیم همین جا شهید بشیم ما را کجا می‌برید؟
غرش توپ و تانک، سر و صدای هواپیماها و صفیر گلوله‌های دشمن هر لحظه آنقدر شدت گرفته بود که بچه‌ها حتی صدای همدیگر را هم نمی‌شنیدند و از بس داد زده بودند، داشتند از نفس می‌افتادند:
- عجله کن دیگه حسین!
- بچه‌ها هر که سالمه، حرکت کنه سینه‌خیز می‌ریم جلو...
- یا علی!

محمدرضا و حسین که راه افتادند، - وقتی دیدند کسی پشت سرشان حرکت نکرد- تازه متوجه شدند که از آن گروه- به غیر از آن‌ها- فقط یک رزمنده دیگر سالم مانده که او هم قبل از آن‌ها راه افتاده بود. و بقیه یا شهید شده و یا به حدی زخمی شده بودند که قادر به حرکت نبودند.

حسین به پشت سرش نگاه کرد. تانک‌های عراقی از انتهای خیابان داشتند، بالا می‌آمدند محمدرضا که قادر به حرکت نبود گفت:

- دارن میان سراغ ما...

- سراغ ما؟

- محمدرضا تبسم کرد:

- می‌خوان از روی جنازه‌هامون رد بشن.

- حسین گیج شده بود:

- از روی جنازه‌هامون رد بشن؟ معلوم هست

چی داری می‌گی محمدرضا؟

- نگاه کن تا ببینی چی دارم می‌گم.

حسین دوباره به سمت تانک‌ها نگاه کرد.

حالا دو سه تانک- پشت سر هم داشتند جلو

می‌آمدند. حسین تازه متوجه معنای حرف

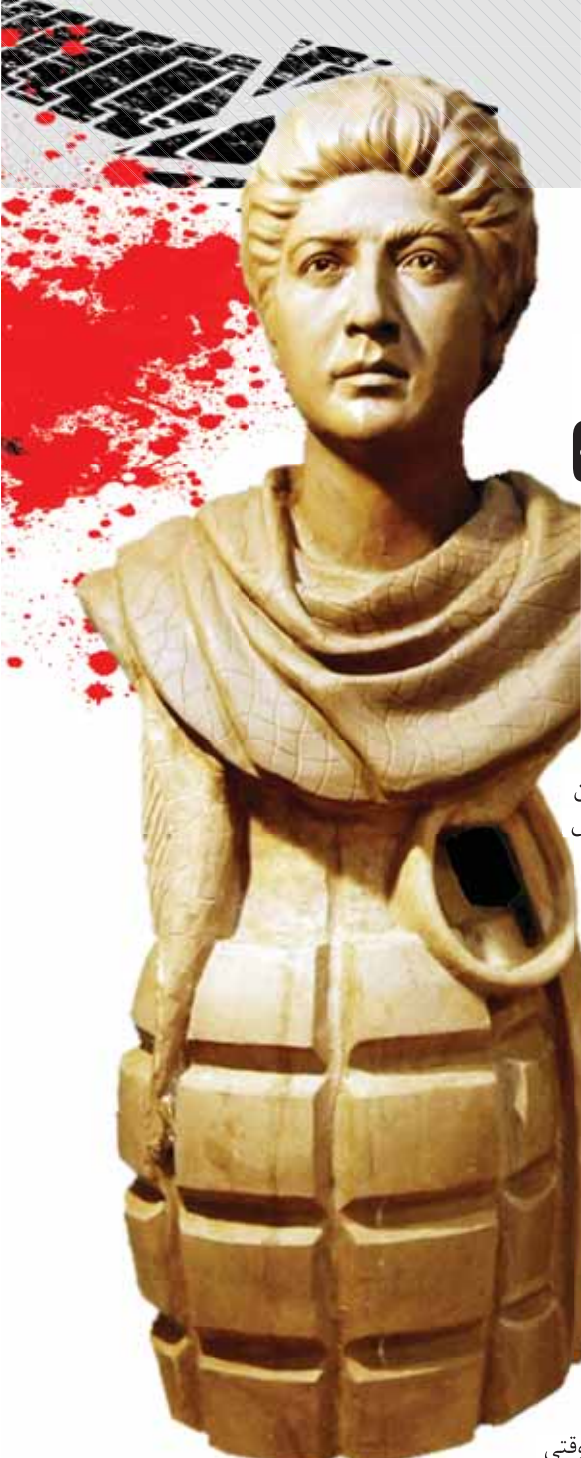
محمدرضا شد.

و ناگاه سرش از شدت ناراحتی به دُوران افتاد:

- یعنی ممکنه؟

محمدرضا گفت:

- مطمئن باش اونا این کار را می‌کنند.



حسین اما نخواست رو به عقب برگردد. و همچنان سینه خیز به سوی تانک‌ها پیش رفت. از کنار جمع شهدا که گذشت، قطره اشکی روی گونه‌هایش غلتید:
- خداحافظ.

حسین این را گفت و جلوتر خزید... تانک‌های دشمن حالا حدود صد متر با او فاصله داشتند. حسین اکنون شاد و سبکبال بود. و دلش می‌خواست مثل گنجشکی که مشتاقانه به سوی لانه‌اش پر می‌کشد، به سوی تانک‌ها پیش برود... طاقت خزیدن نداشت. پر در آورده بود. می‌خواست از جا برخیزد و رو به تانک‌ها بال بگشاید... اما نه هنوز باید صبر می‌کرد هنوز هم باید آرام آرام به سوی تانک‌ها پیش می‌خزید... و پیش خزید... پیش‌تر و پیش‌تر... حالا فاصله او با اولین تانک عراقی چند متری بیشتر نبود... چرخ‌های تانک تن خیابان را می‌درید و جلو می‌آمد. حسین به سوی تانک پیش‌تر خزید. و روی آسفالت خیابان دراز کشید. با دست نارنجک‌ها را لمس کرد. یک قطار نارنجک دور کمرش بود. تانک به او رسید. حسین لبخند زد. شنی تانک روی پاهایش غلتید. حسین صدای خرد شدن استخوان‌هایش را شنید. و از درد، چشم بر هم گذاشت. تانک پیش‌تر آمد. چرخ‌های تانک، او را در هم پیچید و روی کمرش فشار آورد. ناگاه انفجاری عظیم روی داد. و توفانی از آتش، دود و خون به هوا برخاست. محمدرضا از جا نیم‌خیز شد و دید که در آن لحظه توفانی چگونه تانک‌های دیگر رو به عقب برگشته‌اند و فرار می‌کنند. محمدرضا در میان آشک و آه و خون خندید. آسمان خرمشهر، حالا رنگ و بوی دیگری داشت.

بیرون آورد و با خوشحالی گفت:
- وضعت که خیلی خوب بوده، چهار تا نارنجک داری!
محمدرضا پرسید:
- خودت چی؟ خودت هم داری...
حسین از داخل جیب‌های خودش هم سه تا نارنجک بیرون آورد و گفت:
- حالا شد هفت تا ... کافی؟
محمدرضا گفت:
- کافی‌ه اما به شرطی که همزمان با هم منفجر بشن.
- یعنی اگر پشت سر هم بندازمشون باز هم تأثیر ندارند؟
- فکر نمی‌کنم یکی یکی قدرتشون کمه. ناگاه فکری به ذهن حسین رسید. به تانک‌ها نگاه کرد. تانک‌ها- قطار- پشت سر هم جلو و جلوتر می‌آمدند.
حسین لحظه‌ای مکث کرد. بعد رو به محمدرضا گفت:
- سلام مرا به پدر و مادرم برسان و بگو حلالم کنند
محمدرضا گفت:
- منظورت چیه؟
حسین نارنجک‌ها را ردیف به کمرش بست. پیشانی و صورت محمدرضا را بوسید و گفت:
- حلالم کن.
محمدرضا گفت:
چه کار می‌خواهی بکنی؟
حسین لبخند زد و گفت:
- فقط دعا کن موفق بشم.
و سینه‌خیز به طرف تانک‌ها راه افتاد...
محمدرضا او را صدا زد:
- حسین... حسین کجا داری می‌ری...؟

تانک‌ها داشتند جلوتر می‌آمدند. حسین محمدرضا را بغل کرد و خواست او را از مسیر تانک‌ها دور کند. محمدرضا گفت:
- مگه من با بقیه فرق دارم اگه می‌خواهی منو از زیر شنی تانک‌ها نجات بدی اول برو سراغ بقیه، بعد بیا سراغ من.
- بقیه؟

حسین این را گفت و به فکر فرو رفت.
- خدایا چه کار کنیم؟ ... یعنی می‌تونم همین‌طوری دست روی دست بگذارم و منتظر بمونم که تانک‌ها بیان از روی زخمی‌ها و شهدا رد بشن...؟
حسین از تصور چنین صحنه‌ای به شدت تکان خورد، لحظه‌ای گیج و منگ ماند. بعد ناگاه چیزی به فکرش رسید:
به محمدرضا گفت:
- نارنجک داری؟
- بی‌فایده است با نارنجک نمی‌شه این تانک‌ها را منفجر کرد.
- چرا؟
- اولاً تعداد نارنجک‌ها مون کمه ثانیاً قدرت نارنجک آن‌قدر زیاد نیست که بشه باهانش تانک را منفجر کرد.

- یعنی هیچ راهی نداره؟
- تنها راهش اینه که بشه یک دفعه هفت-هشت تا نارنجک را با هم منفجر کرد... این هم که غیرممکنه.
حسین گفت:
- حالا هر چی نارنجک داری بده به من.
محمدرضا گفت:
- فکر می‌کنم دو سه تا توای جیبم باشه بیا و روشن دار...
حسین دست کرد توای جیب‌های کاپشن محمدرضا و از داخل هر جیب دو تا نارنجک

کیمیا دختر ایران

در چند ماه گذشته نام کیمیا بر سر زبان‌ها بود. دختر قهرمانی که اولین بانوی مدال‌آور ایران در مسابقات المپیک شد. حتماً یادتان هست وقتی کیمیا در نتیجه غفلت داور، مدال طلا یا نقره‌ای را که در چنگش بود، از دست داد. هر قدر هم سعی کرد هیئت داوران را متوجه اشتباهشان کند، فایده‌ای نداشت. در آن شرایط شاید اگر هر کس دیگری جای او بود تسلیم یأس و ناامیدی می‌شد. اما او در ادامه نشان داد که نماینده شایسته‌ای برای دختران ایرانی است. کیمیا آمده بود نامش را در تاریخ ورزش کشورش ثبت کند و برای تاریخ‌ساز بودن طلا و برنز فرق چندانی نمی‌کرد. راز کیمیا این بود که تصمیم گرفته بود کیمیاگری کند و با مدال برنز خود، افتخاری طلایی برای دختران ایرانی به ارمغان بیاورد.

